

# آفتاب درخشان

(رمان)

نورما کلین

ترجمه: اشرف منظوری



## پیش‌گفتار

ژاکلین هلتن - معروف به کوراین هایدن، در سال ۱۹۷۱ در بیست سالگی در ونکوور بر اثر ابتلا به نوعی سرطان نادر درگذشت. او در هجده ماهه آخر عمرش تصمیم گرفت خاطرات خود را به عنوان میراث برای دخترش (جیل)، که هنوز نوزاد بود بنویسد.

استودیوی یونیورسال فیلمی براساس خاطرات او ساخت، که بینندگان زیادی را به پای تلویزیون نشانده.

روزنامه‌ی تایمز درباره‌ی این داستان می‌گوید: یکی از استثنایی‌ترین ژمان سال است که نورماکلین براساس خاطرات ژاکلین هلتن نوشته است. نسخه سینمایی این رمان رکورد گیشه فروش را شکست. این فیلم، حتی دستمایه ساخت سریال تلویزیونی جدیدی قرار گرفت.

«آفتاب درخشان» به راحتی فهمیده می‌شود؛ کتابی ساده، روان، داستانی حقیقی که بر قلب میلیون‌ها نفر اثر کرده است. در کمترین زمان از انتشار این کتاب، سه میلیون کپی از آن به فروش رفت.

«آفتاب درخشان» داستان حساسی است به لطافت آخرین برف در بهار، به گرمی زودگذر اولین اشعه‌های خورشید در تابستان. داستانی حقیقی؛ اما زیبا و غم‌انگیز که بر قلب میلیون‌ها انسان اثر گذاشته است.

## به نام خدا

این خنده دار است که کسی بر اثر ناآگاهی به شما دروغ بگوید و آن را حمل بر معرفت و آگاهی خود کند؟! مثل این آقای دکتر. دکتر تامسون را می‌گویم که طی چهار باری که به خاطر ورم رانم به او مراجعه کردم، هر بار داستان تازه‌ای برایم گفته است. اولین بار که پیش او رفتم دخترم، جیل شش ماهه بود و اندامم که بر اثر حاملگی چاق شده بود، به حالت طبیعی برگشته بود. من لاغر اندامم فقط در زمان حاملگی خیلی چاق شده بودم. دکتر تامسون می‌گفت اضافه وزن دوران حاملگی و پس از آن، که مجبور بودم بچه بغل مرتب از پله‌های ساختمان بالا و پایین بروم، باعث ایجاد این غده در رانم شده. خانه‌ای که من و سام در آن زندگی می‌کردیم طبقه‌ی دوّم بود. من می‌دانستم علتش آن نیست؛ چرا که خانه‌ی ما پله‌های چندانی نداشت. بچه هم وزنی نداشت و البته هنوز هم ندارد. دلم می‌خواست خجالت نمی‌کشیدم و به او می‌گفتم که شما چیزی سرتان نمی‌شود. دفعه‌ی بعد که به او مراجعه کردم، هوای سرد آپارتمان را بهانه کرد و گفت درد پای تو به خاطر سرماست، در حالی که خانه ما به قدر لازم گرم بود، طبق تشخیص او هوای سرد مفصل‌های پایم را بی‌حس کرده و در نتیجه عضلاتش سفت شده بود و ایجاد درد می‌کرد. بسیار خب، صبر می‌کنم هوا گرم شود تا پایم التیام پیدا کند. جز تحمل، کار دیگری نمی‌توانم بکنم. جدای این درد، آمپول‌هایی را که داده بود

و تزریق می‌کردم داستانی جداگانه داشت. تزریق آمپول‌ها هم کمکی نکرد، زیرا همچنان درد داشتم.

من از آمپول متنفرم، این تنفر از کودکی در من وجود داشته است. زمانی که به مدرسه می‌رفتم برای واکسن زدن، ما را به صف می‌کردند و در همان صف یکی را پس از دیگری آمپول می‌زدند. حتی به ما اجازه نمی‌دادند بعد از واکسن زدن به آن اطافک کوچک برویم و آن قدر داد و فریاد کنیم که چشمانمان از حدقه در بیاید! تا این گونه احساسات خود را بیان کنیم. آنها ما را مجبور می‌کردند در صف بمانیم و تماشاگر زجر کشیدن هم کلاسی‌های خود هم باشیم.

یک بار که دکتر تامسون مرا ویزیت کرد، به من گفت به نوعی بیماری شبیه به آرتروز مبتلا شده‌ام. اما به عقیده‌ی من افراد مسن آرتروز می‌گیرند؛ مانند عمه‌ی من که بیشتر از شصت سال دارد نه من که نوزده سال دارم. ای بابا! خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید. مشکل این جاست که شهر ما دکترهای متخصص و با تجربه ندارد و من هم در واقع نمی‌خواهم به دکترهایی که ویزیت گرانی دارند مراجعه کنم. از کجا این همه پول بیاوریم؟ من که هیچ پولی از دیوید، پدر جیل، نمی‌گیرم و دلم هم نمی‌خواهد که بگیرم. سام هم پیش از این که به کار نوازندگی گیتار رو بیاورد، از طریق کار در پمپ بنزین، مقداری پول پس انداز کرده است. اما او دیگر نمی‌خواهد این گونه کارها را انجام دهد. او عاشق موسیقی مغرب زمین است و واقعاً در کار نوازندگی استعداد خوبی دارد. من مطمئن هستم اگر شانس بیاورد و کاری در این زمینه پیدا کند، خوب از عهده‌اش بر می‌آید.

آن روز وقتی به خانه برمی‌گردم، سام و دوستش ویور روی تختخواب نشسته‌اند و مشغول تمرین گیتار هستند. من شیفته‌ی تماشای گیتار نواختن سام هستم. او در حال نواختن، چنان حرکات زیبا و دل‌انگیزی به سر و

صورت خود می‌دهد که حاکی از عشق و علاقه‌ی او نسبت به موزیک است. خب ویور هم دست کمی از او ندارد، ولی با وجود این که پسر عمومی من است، آنقدرها هم دوستش ندارم. شخصیت او قابل تحمل نیست، رفتار او همیشه طوری است که مخاطب احساس می‌کند رفتار و گفتارش در مقابل او پوچ و مهممل است. من می‌دانم که او فکر می‌کند سام به خاطر من وقت کافی برای تمرین ندارد و به همین دلیل قلب و روحش در بست در اختیار موسیقی نیست! در صورتی که اصلاً این طور نیست و اگر هم باشد، این را باید بداند که عشق به نوبه‌ی خود مهم است و سهم خودش را دارد. این طور نیست؟ انسان که نمی‌تواند همه‌ی روز را موسیقی تمرین کند! ویور فکر می‌کند من حسودم؛ ولی من حسود نیستم. این قضاوتی ناعادلانه است. من عروسی کوچولو و نازنینی مانند جیل دارم. آن‌ها هم می‌توانند موزیک خود را داشته باشند.

به همان نسبت که جیل بر وزنش اضافه می‌شود صورتش هم بزرگتر و چاق‌تر به نظر می‌رسد. او را از حیاط پشت آپارتمان بیرون می‌برم و کاپشن زمستانی را از تنش در می‌آورم. من بچه‌ها را در کاپشن زمستانی خیلی دوست دارم. صورت گردشان با آن لپ‌های سرخ، سرخ که از میان کلاه کاپشن بیرون می‌زند، قیافه‌ی بچه‌ اسکیموها را در ذهنم تداعی می‌کند.

در حالی که آن‌ها مشغول نواختن گیتار هستند صدایم را بلند می‌کنم و می‌گویم، به‌به چه خوب می‌نوازید. هر وقت ثروتمند شدم هر دوی شما را استخدام می‌کنم. ویور آن چنان مشغول نواختن است که حضور مرا در آن جا متوجه نمی‌شود و رو به سام می‌کند و می‌گوید این قطعه هنوز احتیاج به تمرین دارد و باید بیشتر رویش کار شود. در همین موقع ویور را مخاطب قرار می‌دهم و می‌گویم، ای دیوانه! چرا برای خودت نامزدی دست و پا نمی‌کنی! نمی‌دانی جوان بودن و عاشق بودن چه عالمی دارد! البته این را